

برگزیده بارگاه نبوی مولانا سعد الدین حموی که از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است قدس سره
ذات شریفش ملبس بمباس فضایل و کمالات و محلی محلی مجاهد و ریاضات بوده بعلوم صوری و معنوی
شانی والا و بمراتب فقر و فقرات اعلیٰ داشت تصنیفات فیض آیاتش که مشتمل بر کلمات دقیق و بوز
مشکله اند عقل متوسط بدرگان قاصر است روزی شیخ صدر الدین قونوی خلیفه شیخ اکبر محی الدین
بن عربی قدس سره در مجلس سماع با مولانا حاضر بود مولانا در عین سماع رو بصفه که در آن مقام بوده کرد و
بکمال خضوع و ادب مدتی برپا است و پس از آن چشم راسته شیخ را طلبیده دیده رویش کشاد و گفت که
جناب سالت مآب صلی الله علیه و آله و سلم در آن صفه رونق افروز بود خوستم که چشمی که بجمال مبارک
آنحضرت مشرف گشته است بروی دیگری نگشایم آخر کابعمر شصت و سه سالگی در سنه خمسین و ستامة
بفردوس برین آرسید و در بحر آباد من متعلقات دمشق مدفون گردید از تصانیف طبع شریف او است

رباعیات

بر کعب عشق اگر سوار آید دل	بر جلد مراد کا مگا ر آید دل
کردل نبود کجا وطن سازد عشق	ور عشق نباشد بچکار آید دل
گافز شوی از زلف نگارم بینی	مومن شوی از عارضین یارم بینی
در کفر میاویز و در ایمان سنگر	تا عزت یار و افتقارم بینی

سر بوستان و الاتباری شیخ سیف الدین باختری البخاری که از خلفای شیخ نجم الدین کبری
است قدس سره پس از تحصیل کمالات علمی بخدمت حضرت شیخ حاضر گشته بمجاهدات مشاقه
اشتغال ورزیده خلوت گزید روزی شیخ بر در خلوتش رسیده ندانمود که ای سیف الدین

منم عاشق مرا غم ساز و ارست تو معشوقی ترا با غم چه کار است
بر خیز و بر آورد دستش گرفته از خلوت بر آورد و بر تبه کمال و تکمیل رسانیده بطرف بخارا رخصت

کرد و بغیض تربیت و برکت دعای شیخ کارشن بجائی رسید که بادشاگان در کابش میدویدند آخر الامر در سنه ثمان

و خمین و ستامه بدار جاودان خرامیدند و فیض بارش در بخارست این دور باعی از کلام پاکیزه اوست

هر شب بمشال پاسبان کویت میگردم گرد استان کویت

باشد که بر آید ایضم روز حساب نامم ز جریده سنگان کویت

خواهم که گهی ز عشق بیگانه شوم با عاقبت آشنا و بمخانه شوم

ناگاه پریرخی بمن در گذرد برگردم زان حدیث و دیوانه شوم

معدن القیوض مقبول جناب بی نیازی شیخ شرف الدین مصلح بن عبدالله سعید شیرازی که از

مجاورین قبه شریف شیخ ابو عبدالله خفیف که از اعظم شایخین فارس است بوده در اوایل حال

بدر نظامیه بغداد کمالیات پرداخته و علوم و فنون کما یبغی حاصل ساخته بعد از آن بعلم سلوک در اقامت

و سیاحت اختیار نموده اکثر اقالیم را پی سپرده بصحبت شتری از شایخ عظام برخوردار در منکام مسافرت

بتهجاه سومات رسیده بت کلان باشکست و در طهارت و شایخ الشیوخ تههاب الدین سهروردی

قدس سره در آمده هم مرکب آنحضرت در سفر دریای مغرب بوده فیض صحبتها بر بود چنانچه خود میفرماید

مرا بگردانای مرشد شهاب دو اندرز فرمود بر روی آب

یکی آنکه بر خویش خود بین باش دویم آنکه بر غیر بد بین باش

در اکثر سفرهای حج پیاده طی منازل نمود و مدتی در بیت المقدس بسقائی اشتغال ورزید و بصحبت خضر

علیه السلام رسیده از لعاب دهن مبارکش فیضیاب گردید ظهور ذات بابر کاتش در زبان انا بک سعد بن

زنگی والی فارس است که نسبت اسم وی متخلص بعد می شده فضایل و کمالاتش ما فوق التبیان است

و کاشمیر عیان چنانچه تصانیف شریفش بران حجتی است ساطع و دیلی قاطع اول کسی که بارش

عروس غزل بدخت و بازار تغزل را مروج ساخت ذات اوست هر چند که قبل شیخ هم بعضی قدا

نوعی سنج غزل گشتند فامانه بقانونی که شیخ داد خوشنواشی داده تک بر حراحت در دستان باید
 و نه باصولی که لب بخوشکلامی کشاده ساز و برک سخن را با حسن اسالیب چنگ گردانید در فصاحت
 و بلاغت بقبولیت سخن مرتبه شیخ بس بلند است و کلام پر سوز و درد انگیزش دلپسند در لغات الالاس
 مذکور است که یکی از شایعین شیخ انگاری دشت شبی در واقع چنان دید که در بامی آسمان کشادند
 و طایکه با طبقات نوز نازل گشتند بکمال حیرت پرسید که این چیست گفتند برای سعدی شیراز است
 که بصله بیت مقبول و از جانب حق تسبیح از تعالی و تقدس از زانی شده و آن بیت اینست

برگ درختان سبز در نظر موشیاً هر ورقی دفتر است معرفت کردگار

چون آنغیر ز این واقعه انبیا یافت همان شب بدر ز او شیخ رسید تا وحی را بشارت دید دید که چراغی فروخته
 با خود در زمره است چون شیرین برسانید همین بیت میخواند انتهی آخر کار در سنه احدی و تسعین سنه مائت
 بفرود سن بین شتاد و در بقعه که در حیات خودش بنا نهاده آرام یافت از کلام مقبول است

گرش بینی و دست از تریج شناسی روا بود که ملاست کنی ز لینی را

دیده را فایده آنست که دلبزیند ورنه بیند چه بود فایده بیانی را

دیگر یاد در کند آور که ما خود بنده ایم ریسان در پاچه حاجت مرغ دست اموز را

خبر من برسانید بمرغان چمن که هم آواز شما در قفسی افتاد است

پای بند لب شیرین تو جانمی نرود انگبینی است که در روی گسی افتاد است

زمن میرس که از دست او دلم چو نت از و پیرس که انگشتهاش پر خونست

وی زمانی شکلف بر سعدی نشست فتنه نشست چو بر خاست قیامت بر خاست

ضعف قوت آهم نماند و میرسم کمان بزند که سعدی زد دست خرم نشست

گر به تیغم زنی با تو مرا خصمی نیست خصم آنم که میان من و تیغت پیر است

مردان گویند سعدی خمیده در گنزار زن
دایکه عاشق صابر بود مگر سنگ است
دو عالم را یکبار از دل تنگ است
نه طریق دوستی است و نه شرط مهر با
ای ساربان آهسته رو کارم جانم میرود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
در سوخته پنهان نتوان داشتش
کشته بیندم و قاتل نشناختم که گیت
غم زمانه خورم یا فراق بایر کشم
در آن نفس که بمیرم در آرزویش
بوقت صبح قیامت که سز خاک برام
تو هیچ عهدی بستی که عاقبت نه شکستی
سر و سیمینا بصحرای میروی
ای تماشای گاه عالم روی تو
دیده سعدی و دل همراهت
بر بود دل در چینی سرور وانی
خورشید و شش ماه رخ زهره چینی
تنگ شکرینی چو شکر در دل خلقی
جاد و نکستی عشوه گری قند پرستی

۲۰۶
من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست
عاشق با بصوری هزار فرسنگ است
برون گردیم تا جای تو باشد
که ز دوستی بمیریم و ترا خبر نباشد
آن دل که خود داشتیم با دست نام میرود
من خود بچشم خویشتم دیدم که جانم میرود
با هیچ نکفتم و حکایت بد افتاد
کین خدنگ از نظر خلق پنهان می آید
به طاقتی که ندارم کدام بار کشم
باین امید هم جان که خاک کویتو باشم
بگفتگو تو خیزم بجهت تو باشم
مرار آتش سوزان نشانم ز نشستی
سختی بمهری که بی ما میروی
تو کجا بهر تماشای میروی
تا نه پنداری که تنه ما میروی
زین کمری کیمبری موی میانی
یا قوت لبی سنگدلی تنگ دهانی
شوخی نمکینی چونک شور جانی
اسبب دلی رنج تنی آفت جانی

بیدادگری کج کلهی عربده جوی
 شکر شکنی تیر قدی سخت کمانی
 بی زلف و رخ و لعل لب و شده بعدی
 آبی و سرشکی و غباری و دغانی
 سرآمد شعرای زمان خواجه جمال الدین بیلان که سادگی است طبع متینش بقصیده گوئی تمناز
 و فکر نیش و زغل پردازی منتخب در در مراتب شعر و شاعری ناظم گرانمایه و در فنون سخن گویی
 شاعر بلند پایه بوده ما بران سخن قابل استادی اویند و ناظران این فن معترف نقادی او چنانچه

خواجه حافظ شیرازی در توصیف او میفرماید
 سرآمد فضلائی زمانه دانی کیست
 ز راه صدق و یقین نی ز راه کذب و کمان
 شهنشاه فضلای بادشاه ملک سخن
 جمال ملت دین خواجه جهان سلمان
 قریب چهل سال بداحی امیر حسن نوبان و دلشاد خاتون وی و سلطان اولین خلف رشیدش بفرمان
 گذرانید و با عزت و احترام تمام جمعیت فراوان و طمانینت بیکران بهرسانید آخر الامر نظر بکبر سن
 از خدمت سلطانی استعفی گشته بحصول سیورغالی اطمینان یافت شبی در مجلس سلطان اولین حاضر بود
 وقت رخصت سلطان فراشی را فرمود تا شمع با لگن طلائی برده خواجه را بجا نوازش رساند فراش
 همچنان بچل آورده فردای آن بطلب لگن رفت سلمان این بیت نوشته بسطان فرستاد
 شمع خود سوخت شب روشن کردی امروز
 گر لگن را طلبد شاه ز من میوزم
 بادشاه بملاحظه این بیت متبسم شده فراش را از طلب آن باز داشت آخر کار در سندان
 و سبعین و سبعمائة رخت بردار آخرت کشید از کلام بانظام اوست
 من قصاید

ای کرده زانغ خال تو بر لاله زار جای
 وی برده مانع حسن تو از نو بهار دست
 نغز خرد ز لعل تو چون از شراب پای
 لرزد دلم ز خشم تو چون از خار دست

سوائی هست ورنه چرا میکند دراز
 در معریند موج زند فوج کوکبت
 سلطان اویس باوردین که کمال
 عمری عنان تو سن ایام صبح داشت
 نصرت که مرغ بیضه پولاد تیغ اوست
 باد سحر گهی بهوایتو جان دهد
 در بوستان بیاد دمان تو غنچه را
 تا چند در هوای جمالت ز آب چشم
 چشمت به غنچه مرده عالم خراب کرد

زلفت بجهت معدلت شهر یار دست
 انجم یزیده باز نهد از تبار دست
 در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد
 چون پیر گشت در کفان نوجوان نهاد
 بر شاخسار رایت او آشیان نهاد
 انجیات را لب لعنت نشان دهد
 هر دم هزار بوسه صبا بردمان دهد
 بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد
 کس نخنجر کشیده بمستان جان دهد

غزلیات

کند از با چه میجویی میان بکشا و نشین
 بیامت باشد آن روزیکه بر بوی تو چون ز کس
 یکشب خیال چشم تو دیدیم با خواب
 نور چشمی و مردم نظری نیست ترا
 درو عشق تو بخیر جان منش منزل نیست
 افتاد دوش دل نجم زلف شادری
 غنچه را پیش دمان تو صبا خندان نیست
 در فراقت مینویسم نامه و از دست
 میکشیم ~~دل بسوی تو~~ لیکن دل بسوی تو میکشد

باقیالت مکر کاری بر آید زین میان ما را
 ز خواب خوشن را نکیزند مست و سر کران ما را
 زان شب در کج چشم ندیدیم خواب را
 آفتابی چون خاکم کذری نیست ترا
 در دل میزند و جز تو کسی در دل نیست
 شب بود و دره در از ما نجان فرود کشید
 آنچنان بر دهنش زد که دمان بزخون
 خامه خون میگردد و خط خاک بر سر میکند
 موکشان زلفش مراد خاک گوشش میکشد

مرا بر زخم شمشیر نشان دولتی باشد
 ندانم عاقبت بر سر چه آرد دولت تیرم
 دامن از من کشالیر و که چون آب روان
 من سری در قدمت می نهم و میگذرم

رباعیات

آمد سحر این نداز میخانه ما
 کای رند خراباسته و دیوانه ما
 برخیز که پر کنیم پیمانهای
 زان پیش که پر کنند پیمانهای
 از بسک شکسته باز بستم توبه
 فریاد همیکنند زدستم توبه
 دیروز توبه شکستم ساغر
 امروز با غری شکستم توبه

جامع فنون بید مرزا نظام الدین احمد متخلص سہیلی کہ اصلش از دو دمان عالی شاہ الہوس حقیقی است
 و با عن جدی اقتدار بوده و رایت حکومت اکثر بلاد برافراخته و خود با وصف مناسب بیان اعتبارات
 نمایان بصحت ارباب فضل و کمال و اصحاب ذوق و حال پر دختہ در فنون نظم مہارت کافی و استعداد او
 داشت از تصانیفش دیوان ترکی و فارسی و سنوی لیلی و مجنون است آخر الامر در سنہ سبعین و تسعماتہ
 سہیل عمرش از اوج ہستی بخصیض نستی در آید اینچند بیت از طبع روشن اوست
 دل چو شکستہ شد مران عاشق خستہ حال را
 سنگ جفا چو میزنی مرغ شکستہ بال را
 بعشق چون خودی مشغول کن یارب چنان اورا
 کہ جز من بیچ ہمدردی نباشد در جہان اورا
 بیدرد بین کہ پنبہ داغم کند خیال
 مشت نمک تازہ مرا بر جراحت است
 گویند روز حشر بیابان ہمیرسد
 صدر و زان بیک شب ہجران ہمیرسد
 طرفہ حال است کہ خلق از من دیوانہ تنگ
 من دیوانہ تنگ از دل دیوانہ خویش
 بروز یکی جز سایہ من نیست یار من
 والی انہم ندارد دطاقت شبہاتی یار من
 ناظم و قیوسنج و مکتہ دان سلطان محمد متخلص سلطان کہ پسر رئیس شہاب الدین

قلمی معنائی است بجمال صوری و معنوی آراسته و بحسن کردار و لطف گفتار پیراسته بود از حسن کلام است
خاک کویت دم مردن همه در چشمم تا بمرگم نقش اندر گری بر سر خویش

رباعی

آن دل که بعیش سرفرازی میکرد بر بحر نظر به ترک تازی میکرد
دی در خم آن دوزلف پیچ و خمش دیدم که بخون خویش بازی میکرد
شمع انجمن بهروزی ملا حسنعلی سوزنی که اصلش از ساوه است بیشتر در اصفهان مسود لهذا
بعضی او را اصفهانی نوشته اند در اول حال جفاکش تخلص میکرد شاعر خوش تلاش است و خط شطرنج
خوب مینوشت گویند تاسی هزار بیت گفته و در سده اثنین و الف در اصفهان بز او بی عدم خفته
از اشعار پر سوز اوست

زهر چشمی گر بکار دلفگار خود کند بر ندارد چشم از قمار زهر کار خود کند
سوزی چه مرگ بی طلبی از خدا گزیت آسودگی نصیب تو در زیر خاک هم
نصارت بخش گلشن سخن ایجاد می مولانا سبحانی استرآبادی که بحباب دریا با طریقت است و گوهر
خوش آب بحر حقیقت طبع شریفش در اقسام سخن بکریبای خوش افتاده و مضامین رنگین با حسن
اسالیب جلوه داده سالهای دراز بکار و کوشی عتبه علیه نجف اشرف شرفا ندوز سعادت بوده
و از روضه مطهره بطرفی عزیمت نموده گویند مفقود هزار رباعی گفته بود منجمد آن قریب است هزار باقی ماند
و صاحب مرآت الخیال نوشته که محرر این سطور دوازده هزار رباعی از مولانا در یک جلد دیده آخر کار
در سنه ۱۲۸۰ الف در بهمان بقعه مبارک بخلد برین شتافت این چند رباعی از طبع شریفش ثبت افتاد
بشایب پی دیده کشودن خود را زنگار زاینه زدودن خود را
هر چند تو او را نتوانی دیدن او بتواند بتو نمودن خود را

عالم چه کنی و عالم آرائی را
 در خانه اگر هزار صورت باشد
 با ذات پر صفت گر ایند خوش است
 از پر خدا هیچ عمل ضایع نیست
 در هر که رسی نکوبیدین کونیکوست
 بریسر و سامانی من عیب مکن
 عالم نجر و شش لا اله الا هوست
 دریا بوجود خویش خطی دارد
 مخلص میباش حق گذاری نیست
 جز حق چه پرست و بر کسی بد پسند
 آنانکه شراب عاشقی نوش کنند
 آنرا که زبان دهند دیدن ندهند
 هر کس که نه ترک اعتبار خود کرد
 زاری و نیاز و عجز میخواهد عشق
 ای زاهد و عاشق از تو در نامه و آه
 کس نیست که از توجان تو اندرود
 این چند بیت هم از فکر بلندش بنظر در آمده
 زان رو خط مشک سود بر خاست
 عاشق که جمله عشق شود پی باورد
 آتش نبشتند و دود بر خاست
 چون بر شود پیاله بمی سر فرورد

هم از گذشته یاد آرائی را
 در مان نگنشد در دهنهای را
 نغمه بر آهنگ سر ایند خوش است
 در خلد ز هر در که در ایند خوش است
 کوساخته و خواسته حضرت اوست
 شاید که مراد دوست چنین دارد دوست
 غافل گمان که دشمن است این یادوست
 خس نپارد که این کشاکش با دوست
 نیکی می ورز خیر جاری نیست
 تفسیر کلام رستگاری نیست
 از هر چه بجز اوست فراموش کنند
 و آنرا که دهند دید خاموش کنند
 او کار خدا نبرد کار خود کرد
 کس را نتوان بزور بار خود کرد
 دور تو و نزدیک ترا حال تباه
 آنرا بتغافل کشی این را بنگاه

نمود و تو گل‌های باغ را چکنم ^{۲۱۲} جوانتاب برآمد چراغ را چکنم
 آرایش بخش محفل خوشگلامی شاه صفی سام مرزا متخلص به سامی که پس صفی مرزا مقتول است
 بعد وفات جد بزرگوار خودش شاه عباس ماضی در سده شان و شصتین الف بر تخت فرمانروایی ایران
 جلوه پیرگشت تذکره مسیحی تحفه سامی شتمبر اشعار معاصرین نگاشته و در فکر نظم تلاش نموده
 اوسط مائه حادی عشر جهان فانی را گذاشته از افکار اوست
 از رده شد از چشم من این شب کف پاست در داک کف پای ترا چشم رسیده

رباعیات

خون در جگرم ز لعل جان پرورست تنگی در دم ز حقه گوهر است
 هر ترازو کا کلت جدا فتنه گرست حاصل که تمام فتنه با در سر است
 معشوق چو عشوه دلاویز کند عاشق ز بلا چگونه پر سیر کند
 باد است نصیحت کسان در گوشم اما بادی که آتش تیز کند
 سامی ز غم زبانه بیغم میباشش با محنت و درد عشق بدم میباش
 چون بوجب شادی حقیقی مرگ است گرمگ رسد تو شاد و خرم میباش
 صاحب فکر مستقیم مرزا محمد قلی سلیم که از طبقه آراک است و در طهران سکونت داشته بسلاطین
 در سخن پردازی یگانه و بیمانت کلام در نظم طرازی ممتاز زبانه بوده اشعار دلپذیرش گرم ساز بازار
 سخن و خیالات بی نظیرش مقبول آریا باین فن اوایل حال با مرزا عبدالشاد وزیر لاهیجان بفرط صحبت
 اختصاص داشت در آن هنگام مشنوی نگین در توصیف لاهیجان نگاشته پس از آنکه در عهد شاه جهان متوجه
 بهارستان بنگاشت به تبدیل این مشنوی پر خسته بکشمیر نامزد ساخت و بعد نوزندستان یکی از زندگان
 میر عبد السلام شهدی که اول خطاب اختصاص خانی و بعد از آن با سلام خانی و پاری بلند وزارت

کل امتیاز داشت کشته عزت و احترام مالا کلام هم رسانید و در مدح او قصاید غرا نوشت آخر الامر سینه
سبع و خمین و الف در کشمیر از پنجهان فانی در گذشته اینچند بیت از طبع سلیم اوست

من قصیده

کمن بجلوه آن زلف تابدار انگشت که هیچکس نکند در دهان مار انگشت
گره کشائی کار مرا هنوز کم است بسان شانه اگر باشم هزار انگشت

قطعه بند

بمعنی سخنم نارسیده نیست عجب هند بحرف من از خصم موقار انگشت
مقرر است که از پیر امتحان اول هند بر دم شمشیر آبدار انگشت
یا پنجهان ز عدم آمدن پشیمانست ازان همیشه گزد طفل شیر خوار انگشت

غزلیات

تنگدستی چین میندازد به پیشانی مرا زلف معشوقم که میرسد پریشانی مرا
بصورت تو کسی کمتر آفریده خدا ترا کشیده و دست از قلم کشیده خدا
نمیکشد بچمن طبع پر غرور مرا شراب میکشد آنجا که بی بزور مرا
چشم تو ز بیماری خود بر ستر است ممرگان تو همچون شب بیمار در است
نوبهار است و چمن در پی سامان گل است ابر روی هوادود چراغان گل است
گلستان را سرو نو خیز قدش آباد کرد فتنه را شاگردی ممرگان او استاد کرد
آنچه در پرده گل بود نهان رویتو بود گره غنچه کشودیم در و بویتو بود
ریشکم ز گفتگویتو خاموش میکنند نامت نمیرم که در لیم گوش میکنند
صورت ز بست در دل من کینه کسی آئینه هر چه دید فرا موشش میکنند

۲۱۳

بفکر وصل تو شد صرف حاصل عمرم جو مغلسی که بسودای کیمیا افتد
 سرست صیبای عرفانی سعیدای سرمد کاشانی که اصلش از یهود کاشانست که بشرف اسلام
 مستعد گشته پیوسته بشغل تجارت می برداشت از آنجا که استعداد جبلت داشت تحصیل فنون در ساحت
 و در عالم سیاست که از لوازم اشغال تجارت است وارد بلده تهنه گشته مبتلای عشق هندو پسری که
 از دولت مند انانیدار بود شده از سر عقل و پوش در گذشت و آنچه با خود داشت صرف راه معشوق
 نموده محض عریان گردید و چون عشق او بمرتبه کمال عروج گرفته بود معشوق را هم با آنجذاب محبت بطرف خود
 کشید و آن پسر با آن همه ثروت از همه اعراض کرد و بعاشق همزگی پسر ساند و بالبعد در عهد شاه جهان با اتفاق
 معشوق بدار اختلاف رسید شاهزاده محمد داراشکوه که بجانب مجازیب میسر تا این بود صحبتش با وی
 در گرفت و چونکه مکر زنده او در حضورش می نمودند اعنایت خان شهنشاه از پیشگاه بادشاهی بگشتاف
 احوالش با مورگشت و بعد تفحص بدین بیت بعرض حالش پرداخت

بر سر برهنه کرامات تهمت است کشفی که ظاهر است از کشف عورت است
 بادشاه دین پناه فرمود که بیگ گز کپاس دهن خلق توان دوست پس از آنکه در عهد سلطنت عالمگیر
 بادشاه داراشکوه بعد اسیری بقتل رسید بادشاه بلا شیخ عبدالقوی که از علمای نامدار بوده و بکتاب
 اعتماد خانی و منصب پنجهزاری امتیاز داشته فرمود تا سر در طلبیده تکلیف لباس در چون سر در را
 حاضر کردند ملا پسرید چو اعریان میباشی در جواب گفت شیطان تو سیت آخر کار بعد گفتگوی بسیار طلباتفاق
 علمای ظاهر فتوی قتل وی نوشت و رای بادشاه هم بران قرار یافت هر گاه که او را بمقتل برود این بیت پزیرانند
 سر جدا کرد از تنم شوخیکه با ما یار بود قصه کوتاه گشت ورنه در دهر بسیار بود

القصه این واقع در سال چهارم جلوس عالمگیری سنه اثنین و سبعین و الف رود داده فرارش
 متصل به شاه جهان آباد واقع گشته از کلام پر ذوق اوست

عمر لیت که آوازه منصور که پیش شد
 گرم عتاب چون شود دیده پوشم از رخسار
 من از سر نوجلوه دهم دار و رسن را
 پرده کشند مردمان چون شود آفتاب گرم

رباعیات

خبر مهر تو در دل نپذیرد چکند
 سرد سگ تو بنده تو عاشق تو
 دامن ترا اگر نگیرد چکند
 سرد غم عشق بوالهوس رانند
 کربس کوی تو نمیسرد چکند
 عمری باید که یار آید بکنار
 سوز پر پروانه گس رانند
 سرد اگر شش وفاست خود می آید
 این دولت سرد هم کس رانند
 بیهوده چرا در طلبش میگردی
 و رآمدنش روایت خود می آید
 سرد که ز جام عشق سستش کردند
 بنشین اگر او خداست خود می آید
 میخواست خدا پرستی و هشیاری
 بالابردند و باز پستش کردند
 سرد غم دوست را بشادی ندی
 سستش کردند و بت پرستش کردند
 صد گونه مرادگر ترا دست دهد
 دردی اگر ت رسد نادی ندی
 ز بهار ز دست نامرادی ندی

نجم سپهر نکتة دانی محمد سعید قرشی ملتانی که در برایت حال بجلالت سلطان مراد بخش فرزند چهارمی
 شایهجان بادشاه اختصاص داشت و در ایامیکه سلطان بنظامت احمد آباد کجرات حکم ران بود
 کمال تعجب و اعتبار بهر ساینده محسود اقران گشت آخر بسبی ترک ملازمت نموده بشایهجان
 شتافت روزی چند نوکری سلطان داراشکوه برکزید و بعد گشته شدن داراشکوه شرف اندو
 استان عالمگیری گشته دز زمره نشیان دیوان شاهی مباحی گردید و در محراب الحکم
 بادشاه بملتان رفته همانجا در سنه سبع و ثمانین والف بساط هستی چید از طبع سعید اوست

مشکل بود بگویتو دیگر نشست ما پیچیده است زلف تو پیر شکست ما

چون سبزه در ره تو بجز یافتادگی ای سرزمین بگو که چه خیزد ز دست ما

میرآب بحر سخنوری بهرام سقا ما و راد النهری که سلسله ارادت باشی حاجی محمد جنو شانی دشت
مردنیک طینت و درویش خوش سیرت بوده در کوچهای کبر آباد با چند تلامذه آب فی سبیل الله
بخلائق میرسانید و فکر شعر و تلاش مضامین ترو تازه میکوشید در زبان ترکی و فارسی چند دیوان
تالیف نموده هر گاه که جذب بروی ستولی میگشت آنچه می گفت آزادی شست چون یکی از مرشد زادگان
از ولایت وارد هند گردید هر چه با خود داشت پیشکش صاحبزاده کرده خود مجرد قدم براه سرزید
بنهاد و بمنزل ما رسید به مقام اصلی شتافت از اشعار ابدار اوست

اساس پارسائی رشکتم تا چه پیش آید سر بازار سوای نشستم تا چه پیش آید

تجان حاضش همه نظر چهرانی دارم بدور نقطه چون پر کار سرگردانی دارم

عارج معارج نکته دانی میر محمد علی سالک کاشانی که ناظم نیکو تلاش و شاعر خوش فکر است
با دابندی مضامین تازه ممتاز و کلامش با فصاحت دسار این رباعی باز و بلا خط در آمد

بی روی تو ای مردم کاشانه چشم پر بادیه حسرتت پیمان چشم

تو جای دگر گزینت خانه وین بهر تو سفید کرده ام خانه چشم

گرم روی میدان فصاحت مرزا جلال الدین سیاد که در راه سیرت دشت در مراتب سخن داد خوشمقال
داده و بفضا و بلاغت ابواب نازک خیالی کشاده و در آخر ماته حادی عشر وفات یافته از کلام اوست

ما را جدایی تو پس از مرگ هم بلاست گریان رود چو ابر ز کویت غبار ما

خاتم خدمت ما اسیر زلف سازد بدام مرغ فراموشش دانه را

بعد از وفات هم نشود کم جنون ما چون خم زیر خاک زنده جوش خون ما

دل پاره پاره گشت و نشد جوش عشق کیم ^{۲۱۴} کشتی شکست و بجز همان در تلاطم است
 ز دود آه دل پاره پاره پیدانیت
 پاره برد از دم هر موج اشک
 ناخدا بنشین که حق بر مرکز خود جا گرفت
 فلک ز اهل دنیا داده خود باز پس گیرد
 برق چشمک زن ز طرف کوهساران میرسد
 مآذت حیات ز غفلت نیافتیم
 ز پیکان خدگش بسکه دارد زخمه عصایم
 بشا همراه فنارهنمای خویشتم
 کشتی شکست و بجز همان در تلاطم است
 هوا چو صاف شب استاره پیدانیت
 همچو آن کشتی که در دریا شکست
 کشتی هر گشتگان عشق در گرداب ماند
 برات سیل آخر سوی دریا باز میگردد
 ساقیا سامان ساغر کن که باران میرسد
 چون نشه شراب که در خواب بگذرد
 مشبک سایه من بر زمین چون دام می افتد
 بسان شمع درین ره عصای خویشتم

رباعیات

عشق تو که دیوانه بر آورد مرا
 از خویش چو بیکانه بر آورد مرا
 آشفته ز صد راه چو دود بجز
 سودایتوا از خانه بر آورد مرا
 با خود گلی از باغ سلف نیست ترا
 بویی ز بهار من عرف نیست ترا
 شرمت بادا که از نشان مردان
 جز خصیه و آلتی تکف نیست ترا
 خوشحال نشد خاطر غمناک مرا
 درمان نپذیرفت دل چاک مرا
 جز غنچه آن گل که بر آید ز دم
 کس مشت گلی ز ریخت بر خاک مرا
 زین هستی نیک و بد بهشت دگر است
 کار همه در کشاد و بست دگر است
 گشتگی ستاره طالع ما
 چون شعله بود بدست دگر است
 گردد امید کامل از موی سفید
 بسیار شود عرص دل از موی سفید

چون رفته که از پنبه برون می آید طول اعل است حاصل از موی سفید
 ناظم جتید میر سید علی متخلص به سید که اصلش از شهید مقدس است بنظم پردازى طبع بلند
 و فکر دشوار پسند در مشق سخن از به طر حان میر معزمه سوخجان فطرت بود و بکلام مستین راه سخن می
 می نمود آخر در او ایل مائه ثانی عشر سفر دارا خرت نمود از افکار او است

نیم غافل کند جلوه برخاکم پس از مردن
 جواب از دل طپیدن میدهم آواز پایش را
 در بحر وجودش دو جهان نقش بر آب است
 با هستی او هستی ماموج سراب است
 حسن با فتر اک گیرای بدست انداز است
 شوخ چشمان را رگ گردن کند ناز است
 چنانم دیده لبر ز از خیال آن بدن باشد
 که هر مو بر تن سیمین او مرگان من باشد

شاعر پسندیده شیم حاجی محمد اسلم که سالم تخلص میکند اصلش از خطه اول پذیر کشمیر است بکمالات
 ممتاز عصر در نظم پردازى از به طر حان مزار بیدل میر محمد زمان رسوخ و حکیم حسن شهرت بوده بلیاقت ذاتی
 از ملازمت شاهزاده محمد اعظم شاه پیره اندو گشته اعتبار تمام بهم رساند و در هنگامیکه شاهزاده از پیشگاه عالمگیر
 بادشاه بنظر کجرات مامور بود در خدمت حرمین شیر یغین گرفت و بعد فراغت ارج باز بدستور سابق دریا
 عاطفت شاهزاده جایافت و پس از وقوع محاربه فیما بین بیادشاه و محمد اعظم شاه و کشته شدن اعظم شاه
 تشکد شده دل بعزیمت کشمیر نهاد و بتفریب از رواج خدمت و قایع نگاری انجام از حضور شاه عالم بیادشاه

حاصل نموده بکشمیر رفته در همان سال تسع عشر و مائه و الف تن بقضاد در داد از دست

سالم چون قطره بدریا نتوان یافت
 ما گم شد گانیم که یابد خبر ما
 از سبب این میکند نقش نگین سلوئی
 بر تابد سایه مرموم دل صد چاک ما
 چون در وقت تکمیل آشنای کرد
 سخن گرد بست صد بار گردد صد کرد
 چنانکه در دید و در دل نشد زایل
 چو خاکستر بنور از شوق آتش زیر پا دارد

صاحب کلام دلکش محمد افضل سرخوش که از توسلین سرکار عبدالله خان زحمتی شایبانی است
و لادش در سنه خمیس و الف بطور رسیده در مراتب سخن شانی عالی داشت و ذهن راییش مشغوف
بلند خیالی نزاکت از کلام فصاحت نظامش آشکار و اشعار بلاغت آثارش پسندیده فصیحی روزگار
طبع موزونش خوش کرده تناسب الفاظ و لطافت مضامین و فکر تانت سخنش مشغولان راییش
عربس معانی زگین باصفا طبعاً عهد خود گرم صحبت بودی و شش سخن بخدمت محلی ماهر و موسویجان
فطرت مینمودی و از یاران شیخ ناصر علی است چنانچه در مدح او گفته

باشعری نمیرسد شعر کسی زانسان که خط کس بخط میر علی
و از سرکار عالمگیری منصبی مناسب داشت و بخدمت بعضی کارخانجات مامور بوده و او آخر عمر در دارالخلافه
شایبجان آباد منزوی گشت و بناهین پرداخته در کتب قناعت نشست صاحب دیوان است و
تذکره کلمات الشعر از تصنیفات و آخر الامر در سنه سبع و عشرين و مائة و الف خار بدامن هستی
شکست اینچنینیت از خیالات تینش ثبت افتاد

تجالد نیست در شب بجز این شب مرا	کز فرقت تو خیمه زده جان لب مرا
نظری بر گل شبم زده افتاد مرا	آمد از زخم نمک سود بکریاد مرا
بجوش آورد پیری بیشتر در عشق خون ما	قد خم کار ما خن کرد برداغ جنون ما
نیست در عالم بهشتی خوشتر از خلوت مرا	دور خنی نبود تراز گرمی صحبت مرا
دولت بیدار عرفان داد حق نعم البدل	گر در گردون دون محروم از دولت مرا
تیز میسازد قتل عاشقان شمشیر را	اینقدر هم رحم زو بسیار میدانیم ما
چنان بکد اخت شرم جلوه حسن تو گلشن را	که میگردد در گل همچو حسن بدوی آب انجا
فسون حیرت حسن تو ماهر خموشی شد	بود از بوی گل یک پرده نازکتر قناری ما

ز بافتاده پیش خاکساران آبرو دارد
 ملامت خانه زاد کوجه از بخیر سودایم
 دمی گر بر سرم آن شاه خوبان بگذرد ز غم
 بمرک از دست تشویش جهان داریم آرامی
 آوازه حسنت شده از نازد و بالا
 تمکین تو فریادم ادا در سائی
 سوز ز داغ بحر تو ستر با پای ما
 رود که بر زبان موج حرف شویش عشقم
 بر آه باد سازم خاک جسم بقیرارم را
 ای گل حسرت بحیب از شوق حسنت سینه را
 تانمی بینم فروغ حسن باه خویش را
 پاک رود سعی کار از کس نمیخواهد مرد
 ز دست و پا زدن بسمل تو دانستم
 بیهوده دل ز بدکشان سوسه ناک است
 از خوشه انگور عیان شد که درین باغ
 صد شکستم بدل از چنگ خود دست
 تخم دیر پیری چه کاری که بشکام در دست
 رنگ غموشی کسیر عشق را در کام ریخت
 زنده جمع دزدل کرده ام سوز ترا

زمین از بهر هر نقش قدم خالی کند جارا
 مجود ر بند شهر عافیت آرام گاهم را
 نماید سایه بال بهار روز سیاهم را
 رگ خواب فراغت گشته بهر مار کفن ما را
 چون نغمه که لطفش شود از سازد و بالا
 در کوه بود نشه آواز د و بالا
 که حال ما چنین گذرد بی تو وای ما
 ز بیتابی نکنی بجز بحر در آغوش ساحلها
 رساند تا بدانشش بگرشت غبارم را
 وی پری در شیشه از عکس رخت آینه را
 چون نفس زد دیده می دزدم نگاه خویش را
 میکند سیلاب خود هموار راه خویش را
 که بعد گشته شدن هم ملاشها با نیست
 از یک قدح باده حساب همه پاک است
 شیر از همه جمعیت دلبارک تاک است
 شیشه ام همچو غنچه سنگ خود است
 داس کشت زندگانی صورت قد و تا
 سر به جای خاک صیادم مگر بردام ریخت
 خواهم این مشت شش سرد ز خرم آرام ریخت

افزون شود رشوخی عشقم فروغ حسن
 نامر ایکی پای ثابت در طریق بایر گشت
 زمین و آسمان در میکشی فرمان برت گرد
 در عدم هم ز عشق شوری هست
 کی تو انم دید زاهد جام صهباشکند
 محالست ای که بعد از مرگ هم دست از نور ^{یاد}
 دل پر خون ز بغل در ره یارم افتاد
 او گریبان چاک بود از مستی و من سینه
 ز بس که عمر جدا از تو بار خاطر شد
 ز تنها گل درین گلشن هوای کوی او دار
 بچشم مست زستی گلاب بیپاشد
 هوای سیر گلشن حسن محبوبش کجا دارد
 عذارش شعده گو ره از دم خیزد ^{این} ظلمت
 کی پهلوی من زاهد مغرور نشیند
 رزق راز روزی رسان مقدار هر پمانه دار
 غافل از مالش ایام هوشش افزا شود
 مانمیکو نیم ساقی می بجام مابریز
 یافتم از خاکساری ره بسوی مایر خویش
 ز بیم محتسب که جام می را پاک میریزم
 مقراض شمع او پر پروانه منست
 پای دیگر گرد آن از شوق چون پرگار گشت
 سرت چون گرد دار مستی جهان کرد سرت گرد
 گل گریبان دریده همه آید
 می پرد زنگم جبابی گرد ریابشکند
 که من کز خاک کردم گرد دامن تو خواهم شد
 ہی بگیرم که سینا ز کنارم افتاد
 یاد ایامی که در مای محبت باز بود
 نفس چو آینه مارا عبا خاطر شد
 که ز کس هم نکاهی زیر چشمی سوی او دارد
 بروی قننه خوابیده آب میپاشد
 که ز کس صورت چشم است از وی هم حیا ^{دارد}
 که آتش جای دیگر دود از جای دیگر خیزد
 بسیار ز بد مست جنون دور نشیند
 خوشه را چندین شکم داد و پیر یک دانه داد
 چشم بی مالیدن از خواب گران کی وا شود
 جرعه بز خاک گریزی بنام مابریز
 در برویم و اشدا از افتادن دیوار خویش
 که میریزد دم که جرعه بز خاک میریزم

ز بس سعی و کرم گام در راه فنا دارم	جو برق از گرمی رفتار تش زیر پا دارم
مردم از حسرت بی پیغامی دلم را شاد کن	ایکه میگفتی فراموشت نسازم یاد کن
ز آبادی فراید شور سودا در دماغ من	سواد شهر مشک سوده افشانده دماغ من
نباشد بی فروغ حسن خاکسار من	بزرگ برمه نوری هست پنهان در غبار من
نگفت غنچه دم صبح در چمن بریز	گره کشائی فیض سحر تماشا کن
مرا جش تاب شور نعره مستان کجا داد	که بر هم میشود از قلقل مینا دماغ او
چنان شکست زنگ گل ز حسن در بای او	که مرغان چمن کردند پرواز از صدای او
ندانم از کجا گیرم سراغ جلوه گاه او	که در صد دل بود چون رشته تسبیح راه او
ستم در پرده نازت شوخیهای حشمت را	بود چون تیر ناوک در حیا پنهان نگاه او
گهی به کعبه و گه در کنشت میجوی	بخود بجوی چه در سنگ و خشت میجوی
حیف ای عاقل به پیری نادم از عصیان	میگری ز افسوس لب اکنون که بی دندان شدی
خوش را خاک روی سازی بر باد رو	به از آنست که بر تخت روان شاد روی

عندیب گلشن خوش تقریر مولانا س آمد کشمیری که در لاهور نشو و نما یافته و در فنون سخن طرازی از شاگردان آفرین لاهور است اوسطاً مائت ثانی عشر در گذشت این بیت از وست

ز عاشق کی دماغت ناله بیاب بردارد / شکستههای زنگ گل ترا از خواب بردارد

صاحب طبع رسا مزار فیج سودا که صلواتش از شاخ جهان آباد است در عصر وزیر الممالک نواب شیخ الدوله بهادر وارد صوبه او گذشته بکسر نواب مرشته ملاز بهر ساینده و بقره موجب معقول مسایه کرده بغرت اعتبار گذرانید مراد شمرندی بعد خود عالم شهرت می افراخت و کوس ملک الشعرائی مینواخت و طبع موزون را گاه گاه بفکر شعر می افراشت آخر کار در سنه خمس و تسعین و مائت و الف بکنج عدم پرداخت اینجذبت از کلامش نظر اندازید

صد بهار آفرشد و از ساغر خود همچو گل	من بحر خون جگر گاهی نخوردم باده را
از شیشه فلک مطلب می که این دنی	جای باه میدیدم آنهم مدام نیست
در بجزره چسرخ نه عودیم و نه عنبر	این سفله دون بهر چه بار ایهوس سوت
رسم ملک عشق را نامزم که در حق مریض	از طبیبان بعد مردن فکر درمان میشود
از پریشانی درین گلشن دلا نکلین مشو	غنچه گل میگردد اینجی اگر پریشان میشود
کردم را چو بان تیغ سرو کار افتد	ای خوش اندم که سبزم بر قدم یار افتد
انگنه بدست تو دل زار فرو شدند	صبر و خرد و دین همه یکبار فرو شدند
بتانم از که زین دو عدو خونبهای جان	دل حرم چشم کوید و چشم کنه دل
یکشب اگر بزم خودم جادوی جوشمع	روشن شود بجان تو و روشیا دل
سازم چنین مرک عوض عمر ابد را	سر را چو دم نزع برانوی تو بینم

سیاح ممالک سخندان سید محمد اصفهانی تخلص به سخن که از ولایت سری به مجپلی نذر کشید و چند
 در اینجا سکونت ورزیده بعد از آن بر خورد و بشغل تجارت میگذرانید رفته رفته از حضور نواب میر الامرا
 بهادر مرعوم خطاب خانی اعتبار بهم رسانید و بعد از آن شکارگاه سرکار و الاجای بخطاب سیادری و داروغگی
 دیوانخانه امتیاز اندوخت در فکر سخن و مهارت این فن بهره شایسته داشت و دیوانی مختصر مشتمل بر قصاید و غزل
 یادگار خود گذاشت آخر الامر در سنه ست و هشتاد و نهمین و الف با هستی محبدا اینجذبت از دست

بدل خاری ر عشق گلگذاری کرده ام پدا	ازین خواری بعالم اعتباری کرده ام پدا
آسمان هر کردل اهل و فارا خوش نکرد	کار او در بیوفای چون دل آزار است
ساقیا فصل گل آمد عیش در لبان خوش است	می کشاز روی گل بانغمه دستا خوش است
انگ خونین ز سر پرده دل	بیرد موسم گلکار بیاست

در شب بجز خیال رخ دوست سرمدیده بیدار بسیار است
 یک جهان ناز و هزاران عاشق روز بازار گرفتار بسیار است
 فصل بهار گل مرا بوی زیار میدهد غنچه نشانی از لب لعن نگار میدهد
 حسرت دور است از دیده من خواب بود اینقدر شد که به خمیازه هم آغوشم کرد
 ببلای آنکه ترا نغمه سرا کرد مرا در چمن قمری آن سر و قبا پوشم کرد
 ناز را رخصت بیداده ای طناز که دل سوخته آهنگ رسیدن دارد
 شکوه از دست تو هر جا نتوانم کردن زاری من بسر کویتودیدن دارد
 آنچه خون از غم بجران تو خوردم عمری این زمان از مژه آهنگ چکیده دارد
 دست بر چاک کریبان زدی و دستم صبح امید من امروز دیدن دارد

طباع نظم گستر حکیم صدیق سخنور کم اصلش از بگرام است ابا عن جد خدمت قضای بلده متعلق به او
 بوده سخنور در خرد سالی کلام ربانی را از بر نموده و بعد سن شعور کتب درسی بخدمت میرسد محمد خلفا رشد
 میر عبد الجلیل بگرامی و دیگر اساتذۀ نامی گذرانیده قامت حال را بکسوت لیاقت آرایش بخشید و تن
 به شوق سخن در داد و چندی بطبی این وادی پرداخته سیاحت شایه همان آباد در افتاد و بانگه سخنجان آنجا
 ملاقاتی گشت و بخدمت سراج الدین عینیخان آرزو که سرآمد شعرای عصر بوده اصلاح شعر گرفت و در
 سه شصت و عشرین و مائین و الف بر حمت ایزی پوست از اشعار او است

در چمن آید اگر آن غنچه لب بلبل شرم زیر بال خود کند چون بیضه پنهان غنچه را
 بشهر حسن ندانم چه فتنه بار باست که قاصد آمد و آهی کشید و بیچ نگفت
 نیافتم که بگویشش چه گفت باد صبا که گل باغ کریبان درید و بیچ نگفت
 کردی بکار کشتای میشکاری صید دل ما کن که شکاری به ازین نیست

آتش عشق ترا نامم که بعد از ختن
 از هوا خاکستر من شعله پیدا میکند
 تا بگلگشت چمن آن سر قامت میرود
 بر سر قمری چه آشوب قیامت میرود
 میشود سرمای ناز آن سپاهی پیشه را
 آنچه از جنس نیاز من بغارت میرود
 نعم شبستان سخندان خدیجه سلطان بنت کلب علیخان داغستانی که با علیقلین و والدین
 عم خودش منسوب بود و هر دو از عهد خود سالی در اصفهان بیک مکتب درس میگرفتند و بخصوص استعداد
 تعشق فیما بین یکدیگر نسبت گل و بدین هم رسانیدند و بعد استیلائی نادر شاه در مالک ایران علیقلین
 چندی با صفهان منزوی بوده پسترتاب قامت آنجانی آورده بخوف نادر شاه سری بدار العاقبت بند
 کشید و بدر فراق معشوقه بحال حسرت مادام حیات میگذرانید و بعد گذشته شدن نادر شاه وفاتش محمد
 صالح خان در ایامیکه خدیجه سلطان بعقد نکاح مرزا احمد وزیر برادر هم شاه بود مرزا شریف نامی را بولایت روان
 تا ویرا بپند آرد لکن صورت زیست و نقش مراد بگریشست و خدیجه سلطان هم والد شیفه علیقلین
 بوده شور عشق در سر دشت و بار مفارقت می برداشت چنانچه از کلامش ظاهر در نظم پرداز می طبعش
 ز کین است و اشعارش دلنشین از تیاج افکار اوست

من ساقیم و شراب حاضر ای عاشق تشنه آب حاضر
 آب است شراب پیش علم مان لعل من و شراب حاضر
 با حسن من آفتاب بیچ است اینک من و آفتاب حاضر

رباعی

من سستی عهد یار میدانم بیهی آن نگار میدانم
 آخر به خزان بجز خویشم نشانم من عادت نوبهار میدانم

حرفه الشاین

سالک مسالک خدادانی شاه رکن الدین محمود سنجانی که بشرف بیعت خواجہ بود و در چشتی قدس سره آورده
از صحبت با برکتش بهره اندوز نواید و فوراً گشت بیشتر در چشت سکونت میداشت و مادام قات آنجا
گاهی مویض بودی و باقتضای حوائج بشری دورتر از آبادی چشت رفته طهارت مینمودی و فرمودی که
مقام بزرگان چشت معدن فیوض و برکات است در اینجا طهارت باید بود گویند که بیشتر مردم ویرا بسبب آنکه
مولد سنجان که قریه ایست از متعلقات خائف بود شیخ سنجان میگفتند خواجہ اورا بقب شاه ممتاز گردانید و
همواره بان مفاخرت میکرد و معنی نازید و در نسیب و تسعین و خمساته بعالم تقاضا میداد اینچنین رباعی از کلام لطیف او است

مردان خدا میل بهستی نکنند	خود بینی و خویشان پرستی نکنند
انجا که مجردان حق می نوشند	خمخانه تہی کنند و مستی نکنند
در راه چنان رو که سلامت نکنند	با خلق چنان زی که قیامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا	در پیش نخوانند و امامت نکنند
غواصی کن گرت گهر میباید	غواصی را چارہ سر میباید
سر رشته بدست یار و جان برکف دست	دم نازدن و قدم رسر میباید

ستجملات از نظر شیخ شرف الدین بوعلی قلندر که اصلش از عراق است و در پانی پت که بمسافت
چند روز راه از شاہجہان آباد واقع است سکونت داشته و وی از شاہ میراویای هند است فاما نسبت
ارادتش که در کدام سلسله است بیہوت نہ پیوستہ گویند کہ از روح پر فتوح قطب الاسلام حضرت خواجہ قطب الدین
بختیاروشی قدس سره تربیت یافته در بدایت حال تحصیل علوم پرداختہ تا مدتی سی سال بدین
مشغول بود و طریق ریاضت و مجاہدہ شاقہ می نمود آخر کار چندان جذبہ اورا در گرفتہ کہ بہ کتب
باب ششم در تہذیب و تربیت حضرت میر سید محمد گیسو در از در جوامع الکلم آورده کہ
شیخ شرف الدین پانی تہی تا سی سال طعام و شراب نخوردہ شیخ را مکتوبات است موسومہ

اختیار الدین که یکی از میدان اوست شش مبر ذوق و شوق و حقایق توحید و محتوی برسوز و گداز و اختیار
 توکل و تفرید که آثارش ظاهر است و خرق عاداتش با هر دو اضرامه سابع بگلگشت ریاض رضوان شتافت
 مرقد شریفش در پانی پت زیارتگاه خلایق است این رباعی از انفاس قدسیده اوست
 اوازۀ عشق ما بهر خانه رسید در ددل ما بخویش و بیگانه رسید
 از درد و غم عشق بهر جا که رویم گویند زره دور که دیوانه رسید
 مقرب بارگاه حضرت باری شاه شرف الدین یحیی منیری البهاری که در اوایل حال بکسب کمالات جمده
 بلوغ نموده قدم بر راه حق پرستی و خدا طلبی نهاد و زفته رفته بوقفه دراز که جا بجا اتفاق افتاد بدین رسید
 و بسکک رادت شیخ نجیب الدین فردوسی که سلسله ارادتش بنجم الدین کبری قدس سره میرسد منسلک گردید
 و بعد فو بر مرتبه کمال و حصول خرقه خلافت از خدمت شمس دستوری انصاری یافت شیخ نجیب الدین حین
 تودیع وصیت فرمود که اگر در اثنای راه چیزی شنوی بازگردی همینکه قطع مسافت دوسه روزه شده بود
 خبر ارتحال خوابه شنیده خواست که بر جمعت قهقری پردازد فاما بیاد وصیت جروت بمراجعت نکرد و در عالم
 مسافرت چون از بنارس بر آمد اجازت نامه و غیره تبرکات برادر که همراه بود سپرده سری بلوادی و
 کوهستان بهار کشید و سالها در انجا ریاضات شاقه و مجاهدات مافوق الطاقه گذرانید و مامت دراز
 از حالش کسی آگاه نشد که کجاست پس از آنکه بمولانا نظام الدین مولی خلیفه سلطان المشایخ سرغش
 بهم رسیده گاه گاه در ان بیابان بملاقاتش میرفت پس وی گفت که شما چرا حجت آمد و شد میکنید
 من روز جمعه در مسجد جامع شهر خواهم آمد پس انان باز بهر جمعه می آمد و بعد نماز بخانه مولانا نظام الدین مولی
 زفته صحبت گرم میداشت و یکدور روزها نماز متوقف میگشت درین ضمن مولانا نظام الدین بصرف
 ز خاصه خود با تمام مجد الملک حاکم بهار عارقی پنجه بهمان خانه قدیم که گلی بود بهای شیخ بناکنانید
 و با قامت انجا باعث گردید پسر حکیم سلطان تعلق شاه خانقاهی سنسکین در انجا بنا خسته